

آنچه می خوانید گزیده ای است که از بیانات استاد ارجمند دکتر داوری در یکی از جلسات درس ایشان انتخاب کرده ایم و به منظور حفظ امانت و اصالت سخن از تصرف در لحن محاوره ای آن حتی المقدور خودداری کرده ایم. با تشکر از استاد بزرگوار، خوانندگان گرامی را به مطالعه این گفتار دعوت می کنیم:

■ دکتر رضا داوری

پست مدرن دوران فترت

زیبایی را نمی شود تعریف کرد. فقط می شود یک یافته‌ی از زیبایی را بیان کرد. در تفکر جدید شخص میزان زیبایی می شود و بدینسان زیبایی حقیقت خودش را از دست می دهد. زیبایی ملاک دیگری پیدا می کند، میزان دیگری پیدا می کند که آن میزان ما نمی دانیم چیست. شاید پایین تر از زیبایی باشد. من نمی گویم که همیشه هر مثنی پائین تر از زیبایی است، اما لااقل نتیجه اش این است که ما به زیبایی به نظر فروید می رسیم، به نظر پست مدرن می رسیم. به نظر معاصران می رسیم که در واقع مرگ زیبایی است. زیبایی می شود آنچه که به ما القا می دهد، زیبایی تبدیل می شود به مایه لذت و پگاهی تبدیل می شود به مایه لذت غریزی. آن وقت آن زیبایی نیست. در حقیقت زیبایی وقتی به این صورت درآمد زیبایی نیست... البته توجه بفرمایید من نظرم به زیبایی هنری است و اختلاف بین اهل نظر در این باب که آیا زیبایی هنری مقدم است یا زیبایی طبیعی. کانت زیبایی طبیعی را مقدم می دانست و هگل بر آن شد. که زیبایی هنری مقدم است بر زیبایی طبیعی و زیبایی طبیعی تابعی است از زیبایی هنری. اگر کسی درک زیبایی هنری نداشته باشد زیبایی طبیعی هم برای او معنایی ندارد. به هر صورت این بحث محل اختلاف است. شما هیچ دو متفکر اصلی را نمی بینید که در این باب یک چیز گفته باشند. یک سخن گفته باشند و نظر واحد داشته باشند. در ضد استتیک امروز دیگر اصلاً بحث زیبایی مطرح نمی شود. در آن چیزی که به هنر پست مدرن می پردازد اصلاً دیگر بحث زیبایی به آن صورتی که عرض کردم مطرح نمی شود. ویلیام بارت می گوید:

ادر همان سبیده دم فلسفه غریب، افلاطون شعر و شاعری را در سنجش با فلسفه در قلمرو امور غیرواقعی وارد کرد. این تخفیف شعر و شاعری نتیجه نفرت افلاطون از شاعران زمان خود نبود بلکه نتیجه ناگزیر تنوعی بود که افلاطون میان جهان اندیشه و جهان احساس قائل شده بود. اولی عبارت از مثل ابدی است که تنها به وسیله اندیشه ادراک می شود و دومی

مطالعات فرهنگی
علوم انسانی

در آمده اند. و شاعر دردمند باید بپرسد [اشاره به گفته هولدرلین است] که وظیفه و فایده شاعری در این روزگار عسرت چیست؟ ظنین بانگ فریاد هولدرلین در مدتی بیش از یک قرن پیش چنین ندا می زند: به هنگام ضرورت از شاعران چه کار برمی آید؟ بلاشک از شاعران دیگر می توان اشعاری آورد، اما در این مورد اتفاق نظر ضرورت ندارد. این امر قابل تأمل است که بسیاری از شاعران امروزی، و در میان آنان حتی چند از بزرگترینشان، دلواپسی تاریخی عمیقی نسبت به راهی که جهان در پیش گرفته است احساس می کنند. تردیدی هم نیست که فتوای شما درباره شاعران و ارزش آنان به مثابه شاهد تاریخی بستگی به اساس نظر شما در باب شعر و شاعری دارد. شاید شاعران از مرتجع بودن ناگزیرند [این حرف را خیلی جدی بگیرید] چه، متاعی عرضه می کنند که از آن گذشته است و در جهان امروز از سکه افتاده است؟ ریچاردز، مستقد پوزیتیویست، معلوم داشته که مقدار زیادی از اشعار گذشته با نظریه «سحرآمیزی» در باب کائنات آمیخته که امروزه علم بر آنها خط بطلان کشیده است. بنابراین طبیعی است که انتظار داشته باشیم شاعران معاصر این پیوند بارور را نخشکانند و باز هم مشتاق بفرقاری همان پیوند نخستین شعر و شاعری با افسون افسانه باشند. ریچاردز ادامه می دهد که اما شاعر چون هر کس دیگری در جهان امروزی باید بیاموزد که خود را با جهان سازگار کند. او باید این را در نظر بگیرد که در جهان امروز مقام او مقام یک نگرنده نیست، چنان که روزگاری میان ملل باستان چنین بود، بلکه فقط مقام مردی است که در تنظیم کلمات برای برانگیختن عواطف ما چیره دست است. [التفات فرمودید که شعر به کجا تنزل کرد، به چه اسفل السافلینی تنزل کرد؟] و این انگیزه های موزون را برای آنکه ما بهتر بتوانیم خود را با جهان سازگار کنیم به کار می گیرد...

اما صرف نظر از نظریه کلی شما درباره شعر و شاعری، اصم از اینکه شاعری را کشف و شهود بدانید یا بیان احساس بشمرید، این بی قراری شاعر در دورانه های امروزی مطلبی است قابل تأمل؛ باید بدان اندیشید، نه آنکه تنها آن را موضوع بیهوده باقی های ادبی قرار داد. گرچه درباره این غربت شاعر امروزی بسیار سخن گفته شده است، با این همه نه حکما و نه مورخان عمیقاً بدان اندیشیده اند. آخر این غربت نمودی تاریخی است که در تاریخ شعر و شاعری یگانه است. چه وقت این نمود نخستین بار پدیدار شد؟ پاسخ این پرسش به هر حال بطور بیست. از شاعران معاصر که درباره عصر امروزی دلواپسند خط مستقیمی است که از قرن نوزدهم می گذرد و به سرآغازهای جنبش رمانتیسم می پیوندد. همراه با رمانتیسم است که این نغمه شگفت نو در ادبیات ظنین افکن می شود. خواننده انگلیسی زبان می تواند بلیک و وردز ورت را به عنوان شاهد مثال در نظر آورد. دلواپسی در اینجا آن است که آدمی درون نقطه عطف نامطمئنی در تاریخ گام نهاده است که در طی آن نسبت به طبیعت سخت و متحجر خواهد شد، چنان که دیگر آوای شاعر به گوش نرسد و شعر و شاعری در زمره هنر از سکه افتاده گذشته درآید.

چند نکته در این مطلبی که خواندم بود. نکته اخیرش این بود که شاعران امروز ما حرفی دارند که شاعران دیروز نداشتند. شاعران دیروز در باب شعر، شعر نمی گفتند و از خود نمی پرسیدند هنرمند کیست و چه کاره است و به چه کار می آید و شعر چیست و چرا هست و چه شأنی و وظیفه ای دارد. چیست که شاعر را به این وادی آورده و او را به فکر انداخته که بپرسد که او چه کاره است و

چرا هست؟ اگر از جهت اجتماعی و گاه عمیق تر، از جهت آنچه که فروید و فرویدها گفته اند مطلب را مورد بررسی قرار بدهیم، جواب خیلی مشکل نیست. قول ریچاردز اینجا آمده بود که شاعر باید خودش را با زمانه سازگار کند و سخنانی بگوید که خوشایند مردمان باشد، سخنانی بگوید که برانگیخته باشد. برانگیخته چه باشد؟ شاعر برانگیخته چیست؟ شاعر چه برمی انگیزد؟ ببینید، من هم دارم سؤالی می کنم که در واقع معنی اش این است که شاعر چه کاره است، چرا شاعر هست، چرا شاعر شاعری می کند، و چرا این پرسش را نپرسیم؟ ممکن است از دو وجهه نظر این را بپرسیم: یک بار از این وجهه نظر بپرسیم که شاعر نمی خواهیم و در دیوار عالم می گوید که شاعر نمی خواهیم. فقط ریچاردز نیست که می گوید شاعر نمی خواهیم، در دیوار عالم دارد به صدای رسا و بلند می گوید هنرمند نمی خواهیم. اگر کسانی هستند که به تفتن ما کمک می کنند بسم الله. اگر تفتن نیست، چیزی غیر از تفتن است، ما احتیاجی نداریم. این افلاطون تنها نبود که تاج افتخار بر سر شاعران گذاشت و از مدینه بیرونشان کرد. افلاطون می دانست که شاعران دو هزار سال خواهند بود، افلاطون می دانست که با این کار شاعران آن طوری که او فکر می کرد از مدینه بیرون نمی روند. اما کم و بیش حس کرده بود که بالاخره عالمی می رسد که هم افلاطون را از مدینه بیرون می کند هم به فتوای افلاطون، شاعران را از مدینه بیرون می کند. امروز منتکران افلاطون و مدعیان افلاطون به فتوای افلاطون شعر را از مدینه بیرون می کنند.

از زمان فروید و شاید از زمان نیچه مطلب جدی تر شده. این تعبیر پوزیتیویستی که از ریچاردز نقل کردم، اینکه مطلب مهمی نیست که شاعران باید برانگیخته عواطف و احساسات ما باشند؛ به این ترتیب شاعر می شود مشغول کننده دیگران، شاعر می شود اهل شو، نمایش. همه برنامه های تلویزیونی و بسیاری از برنامه های رادیویی در زمره شعر درمی آید زیرا که ما همه اش به این برنامه ها مشغولیم، این برنامه ها جزئی از زندگی ماست و گذران اوقات فراغت ما با این برنامه ها صورت می گیرد. در واقع آنها جای شاعران را گرفته اند. همین طور هم هست، آنها جای شاعران را گرفته اند. اگر از فروید می پرسیدید و متابعان فروید که تا زمان ما هم هستند، در حوزه های مختلف فلسفی و فکری، جواب آنها جدی تر نبود، جواب فروید جدی تر است، جواب فروید و فرویدی های دیوانه بشری تر است. می دانید که فروید معتقد بود که اصل وجود آدمی لیبیدوست و لیبیدو مرکب از دو جزء و دو عنصر مرگ و زندگی است. هرچه جنسی ای که فروید می گوید بیش از آن چیزی است که معمولاً از هرچه جنسی مراد می شود. این لیبیدو هم مرگ در آن هست و هم زندگی، اما به نظر فروید تمدن جای ناهمنی است، جای ناکامی است. یکی از آخرین کتابهای فروید و یکی از مهم ترین کتابهای فروید که رساله مختصری است اسمش «ناراحتی در تمدن» است. البته فروید تمدن امروز را در نظر دارد، اما او به طور مطلق حکم می کند. او همان طوری که عقده الکتررا را از نام الکتررا گرفته و نام ادیب را بر عقده های روانی آدمی گذاشته، ابایی ندارد که اوضاع امروز بشر را هم تطبیق بدهد بر دو هزار سال یا چند هزار سال پیش. بنابراین او از ناراحتی در تمدن که حرف می زند، این ناراحتی در تمدن ناراحتی در تمدن کنونی است اما می تواند ناراحتی در هر تمدنی باشد، یعنی بیانی که او می کند مربوط به تمدن امروز نیست. اینکه من گفتم مطلب فروید اگر درست باشد مربوط به تمدن امروزی است نظری است که من در این باب دارم و اگر فرصت شد عرض می کنم که چرا این طور است. بشری که تمدن است تابع نیروهای است که بیرون از او قرار دارد، تابع منمهاست، محکوم منمهاست، محکوم حرامهاست، محکوم معویتها و تحریمهاست. یعنی آنچه هست ظاهر نمی شود، بشر نقاب به



بخصوص مارکوزه در کتابهای متعدد خود بیان کرده اند. مارکوزه یک کتابش در واقع اختصاص به این مطلب دارد، کتابی است به اسم «عشق و تمدن»، و کتاب مهمتر او به اسم «بشر یک ساختی» است که در جای جای این کتاب هم به هنر اشاره کرده است. من فقط در این باب به بیان دو اشاره مارکوزه اکتفا می‌کنم. یکی اینکه مارکوزه هنر معاصر را هنر چندان جدی ای نمی‌گیرد، یعنی تا اندازه ای تحت تأثیر استاد خودش هیدگر معتقد است که هنر بزرگ مرده است و نکته دیگر اینکه اگر انقلابی بشود، این انقلاب از طریق هنر می‌شود. یعنی همه راهها بسته است. نیروهای سرکوب به نظر او آن قدر قوی است که هر فریادی را محو می‌کند، هر فریادی را خاموش می‌کند و هر حرکتی، هر نهضتی را کاتالیزه می‌کند، یعنی در مسیری که تکنولوژی دارد می‌رود، به پیش می‌برد، در آن جهت او را خنثی می‌کند و آن را در جهت علم تکنیسیریه و علم تکنیک قرار می‌دهد. شاید فریاد هنرمند، شاید صدای هنرمند بیدارگر باشد، بیدارگر و کارساز باشد. حالا که رسیدیم به مارکوزه باید یک قدری راجع به معنی مدرن و پست مدرن و چرایی پیدایش پست مدرن، هرچند به اشاره، چیزی بگوییم. من در اینجا به معنی مدرن در هنر و بخصوص در معماری اصلاً کاری ندارم. پست مدرن در معماری یک جریانی است که در امریکا به وجود آمد، از سال ۱۹۶۰. البته لفظ پست مدرن هم امریکایی است، اما پست مدرن در معماری امر دیگری است. ما در هنر هم چنان که می‌دانید هنر خاصی است. شما هنر قرن هجدهم را مدرن نمی‌دانید. در اصطلاح شما هنر قرن هجدهم مدرن نیست و حال آنکه وقتی از مدرنیته حرف می‌زنیم تاریخ مدرنیته اگر خیلی دور نرویم از قرن پانزدهم شروع می‌شود، یعنی تاریخ مدرنیته از زمان آغاز رنسانس است. این مدرنیته چیست که پست مدرن را در قیاس با آن باید فهمید؟ اول من بگویم یک سوء تفاهمی بر اثر شنیدن لفظ پست مدرن پیدا می‌شود که این پست به معنی پس از است. پس از مدرن که می‌گوییم به نظر می‌رسد که باید دوران مدرن تمام شده باشد و حالا که دوران مدرن تمام شده دوران دیگری شروع شده و آن دوران پست مدرن است. این چیزها را شما در غرب معاصر زیاد می‌بینید. مثلاً پست بالبوستر بالیسلم، پست-استروکتورالیسم: دوران بعد از صنعت، دوران بعد از استروکتورالیسم، مشکل چنان که عرض کردم اینجاست که ما می‌گوییم بعد از... و این بعد از هنوز ادامه همان دوران است. خوب توجه کنید، دوران پست مدرن دوران خاصی نیست، دوام دوران مدرن است. منتها یک چیز در اینجا هست که توجه بکنید هر دورانی بالاخره یک پایانی دارد، از جایی شروع می‌شود و به جایی می‌رسد. دوران پست مدرن دورانی نیست که جدا شده باشد از دوران دیگر. یعنی ما بگوییم از قرن شانزدهم تا اول قرن بیستم که دوران مدرنیته است، دوران مدرن است و از آن به بعد دوران پست-مدرن. عرض می‌کردم که دو دوران در واقع وجود ندارد. ما دو دوران نداریم، ما در دوران تازه ای وارد نشده ایم، بشر در دوران تازه ای وارد نشده. مدرنیته تمام نشده. به یک معنا هم مدرنیته تمام شده است. شما توجه کنید بزرگترین کارهای تکنیک در عصر پست مدرن واقع شده. یعنی در این سی سال اخیر بزرگترین دستاوردهای تکنولوژی پدید آمده است. از این جهت کسی تصور نکند که پست مدرن یعنی توقف، پست مدرن یعنی گذشت از مدرنیته، مگر مدرنیته چیست؟ مدرنیته عبارت از این است که یک صورت عقل مطلق می‌شود، محور می‌شود، محور همه چیز می‌شود. مدرنیته عبارت است از آنچه که مارکوزه گفت: یک ساختی شدن بشر و این بشریت یک ساختی محور همه چیز قرار گرفتن. ببینید یک ساخت در زندگی ما هست که ساخت گذران است. ساخت حال است. ما یک حال داریم، یک گذشته، یک آینده. ما یک علم داریم، یک فلسفه داریم، یک هنر با عرفان داریم. بشر یک ساختی فقط علم تکنیک دارد. علم هم مال او

صورت می‌زند. بشر درگیر است با عالم بیرون، چیزی دارد به اسم عقل. او عقل نمی‌گوید، او ایگو ego می‌گوید، یعنی من، که حکم می‌کند بین او و بیرون، صلح برقرار می‌کند بین او و بیرون. او را متقاعد می‌کند، قانع می‌کند که از خواسته هایش صرف نظر کند. و در عین حال فشار بیرون را یک قدری تعدیل می‌کند. ولی این «او» شکست خورده است، این او همواره محرومیت کشیده است، حرمان چشیده است و در صدد آزادی است، در طلب آزادی است. تاریخ، زندان بشر است، تمدن زندان بشر است. هنر این زندان را می‌شکند، در هنر لیبیدو آزاد می‌شود. لیبیدو مرکب است از اروس و تاناتوس. اروس عشق است و تاناتوس نیروی مرگ است. نظر، نظر عجیبی است. به هر حال مهم است و در غرب اثر کرده؛ تبدیل بشر به اروس و تاناتوس و تحویل اروس به شهوت، بشر را به شهوت محض مبدل می‌کند. مرگ هم که حتی معنایی که فروید از آن مراد می‌کرد درک نشده و درک نمی‌شود و به این جهت هر وقت از فروید حرف زده می‌شود شما فکر می‌کنید که بشر یک شیء مادی ای است که حقیقتش شهوت و شهوانیت است. اما از همین نظر فروید نظرهای دیگری برآمده، یعنی این نظر نلطیف شده و نظرهای دیگری در باب هنر در حوزه فرویدی، در قلمرو تعلیمات فرویدی اظهار شده است. از جمله آنها آن چیزی است که پست مدرن های فرانسوی و بعضی از اعضای حوزه فرانکفورت،

نیست؛ عالمان هستند و او از قبل عالمان می خورد. بشر امروز علم را دوست ندارد که بیاموزد، بشر امروز می گوید که علم را دیگران بیاموزند، ما در میدان هلهله می کنیم، ما از برکات تکنیک برخورداریم و تکنیک ما را پس است. یعنی بشر امروز خود را در اختیار تکنیک می گذارد، تسلیم تکنیک می شود، یعنی تکنیک معبود او می شود بدون اینکه این را به زبان بیاورد. اگر در بین شما کسی این حرف من را تعجب آور می داند این را نشانه ای از پرمشش تکنیک بگیرد چون ما فقط وقتی سخن از معبودهامان می گویند، معشوقهامان می گویند پرمیشان خاطر می شویم و به ما برمی خورد و گرنه بگویند مجموع زوایای مثلث هفت قائمه است! برای من اهمیت ندارد، منتهی می گویم غلط می گویند، نادرست می گویند. اما به آنچه که مورد تعلق خاطر من است اگر کسی چیزی بگوید، من حداقل آزرده خاطر می شوم. عالم مدرن، عالم سازمان یافته از طریق عقل خاص است، عالم سازمان یافته از طریق تکنولوژی علمی است. ماکس وبر می گفت یک راسیونالیته ای در این عالم تحقق پیدا کرده، یعنی یک نظم عقلی در عالم جدید تحقق پیدا کرده است و مدرنیته عبارت است از همین نظم عقلی. خوب توجه بکنید که دویست سال تاریخ اروپا تمهید مقدمه بود برای پیدایش یک سیاست، یک تمدن و یک تکنیک. گالیله و دکارت عالم و متفکر تکنیک بوده اند، اما دویست سال می بایستی از زمان گالیله بگذرد که تکنولوژی به معنی دقیق لفظ به وجود بیاید. دویست سال بایستی بگذرد تا انقلاب فرانسه به وجود بیاید. دویست سال باید بگذرد تا آزادی قبل از عدالت و برادری قرار بگیرد و برادری و عدالت با آزادی معنا بشود. شما توجه کنید جز در یونان هیچ جا آزادی را به معنی امروز نمی بینید. در فرهنگ ما آزادی هست، اما در مرحله دیگری، در مرتبه دیگری است، آزادی مدنی نیست. یک آزادی، آزادی مدنی است، یک آزادی هم آزادی انسانی است. حافظ از آزادی حرف زده، مولوی از آزادی حرف زده:

کیست مولا آنکه آزادت کند

بند رقیبت ز پابیت وا کند

ولی این آزادی، اگر برآید به فعل، آزادی پرده است؛ اگر برآید به مرتبه انسانیت، قطع همه تعلقات است، رندی است. رندی که حافظ می گوید آزادی است. رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟ کسی که حافظ را مسخره می کرد، می گفت خیلی بد آدمی است آن که ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است غلام همت آنم که زیر چرخ کسبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

آیا بد است؟ چه کسی می تواند آزاد باشد؟ هر کس می تواند باشد. کسی پیدا بشود از رنگ تعلقها آزاد باشد، آن وقت ببینید چه می کند؟ آن وقت ببینید چه کارها می تواند بکند. کسروی گفت چنین کسی آدم بدی است، باید تعلق داشت. بله، در یک سطح باید تعلق داشت. تعلق به فرزند، تعلق خوبی است، تعلق به همسر تعلق خوبی است و مگر من شود تعلق نداشت؟ اما ابراهیم (ع) همسر و فرزند را رها می کند، فرزند را که بعد از هفتاد، هشتاد سال انتظار به دنیا آمده. می داند که طبق یک روایت ابراهیم (ع) صدساله بوده که فرزنددار شده و می گوید فرزند را رها کن. این رها کردن با رها کردن کسی که پایبند اخلاق نیست فرق می کند.

آزادی به این معنا در فرهنگ ما بوده اما معنی سیاسی امروز، مفهوم غربی، مفهوم یونانی است. با انقلاب فرانسه است که آزادی قبل از عدالت قرار می گیرد و عدالت و برابری و برادری با آزادی تلفیق می شود. شعار این است: آزادی، برابری، برادری. به این ترتیب خوب توجه کنید. این ترتیب یعنی آزادی اصلی است و به تبع آزادی آن دو سنجیده می شود. مطلب جدی است. این عیب

• ما در دوران تازه ای وارد نشده ایم، بشر در دوران تازه ای وارد نشده است. مدرنیته تمام نشده است.

• دوره ما دوره بحران است، دوره پست مدرن دوره بحران است. اگر این دوران را در فلسفه ببینید همه پرسش است. اصلاً فلسفه امروز پرسش است که فلسفه چیست؟ چنانکه شاعر امروز می پرسد شعر چیست؟

• بشر امروز علم را دوست ندارد که بیاموزد، دیگران بیاموزند، ما در میدان هلهله می کنیم، ما از برکت تکنیک برخورداریم و تکنیک ما را پس است.

نیست که می تواند آزاد باشد. هر کس می تواند باشد. کسی پیدا بشود از رنگ تعلقها آزاد باشد، آن وقت ببینید چه می کند؟ آن وقت ببینید چه کارها می تواند بکند. کسروی گفت چنین کسی آدم بدی است، باید تعلق داشت. بله، در یک سطح باید تعلق داشت. تعلق به فرزند، تعلق خوبی است، تعلق به همسر تعلق خوبی است و مگر من شود تعلق نداشت؟ اما ابراهیم (ع) همسر و فرزند را رها می کند، فرزند را که بعد از هفتاد، هشتاد سال انتظار به دنیا آمده. می داند که طبق یک روایت ابراهیم (ع) صدساله بوده که فرزنددار شده و می گوید فرزند را رها کن. این رها کردن با رها کردن کسی که پایبند اخلاق نیست فرق می کند.

آزادی به این معنا در فرهنگ ما بوده اما معنی سیاسی امروز، مفهوم غربی، مفهوم یونانی است. با انقلاب فرانسه است که آزادی قبل از عدالت قرار می گیرد و عدالت و برابری و برادری با آزادی تلفیق می شود. شعار این است: آزادی، برابری، برادری. به این ترتیب خوب توجه کنید. این ترتیب یعنی آزادی اصلی است و به تبع آزادی آن دو سنجیده می شود. مطلب جدی است. این عیب

نیست که می تواند آزاد باشد. هر کس می تواند باشد. کسی پیدا بشود از رنگ تعلقها آزاد باشد، آن وقت ببینید چه می کند؟ آن وقت ببینید چه کارها می تواند بکند. کسروی گفت چنین کسی آدم بدی است، باید تعلق داشت. بله، در یک سطح باید تعلق داشت. تعلق به فرزند، تعلق خوبی است، تعلق به همسر تعلق خوبی است و مگر من شود تعلق نداشت؟ اما ابراهیم (ع) همسر و فرزند را رها می کند، فرزند را که بعد از هفتاد، هشتاد سال انتظار به دنیا آمده. می داند که طبق یک روایت ابراهیم (ع) صدساله بوده که فرزنددار شده و می گوید فرزند را رها کن. این رها کردن با رها کردن کسی که پایبند اخلاق نیست فرق می کند.

آزادی به این معنا در فرهنگ ما بوده اما معنی سیاسی امروز، مفهوم غربی، مفهوم یونانی است. با انقلاب فرانسه است که آزادی قبل از عدالت قرار می گیرد و عدالت و برابری و برادری با آزادی تلفیق می شود. شعار این است: آزادی، برابری، برادری. به این ترتیب خوب توجه کنید. این ترتیب یعنی آزادی اصلی است و به تبع آزادی آن دو سنجیده می شود. مطلب جدی است. این عیب

● چیست که شاعر را به این وادی آورده
و او را به فکر انداخته که
پرسد که او چه کاره است و چرا هست؟

● مدرنیته عبارت از این است
که یک صورت عقل مطلق می شود،
محور می شود و عبارت است از
آنچه که مارکوزه گفت:
یک ساحتی شدن بشر و این بشریت یک ساحتی
محور همه چیز قرار گرفتن.

است. مدرنیته وقتی گفته می شود این است، یعنی یک نظم عقلی که در آن بشر محور همه چیز است و بشر همه چیز را می سازد و بشر همه چیز را برای خودش می سازد و در همه چیز برای خود تصرف می کند. راسیونالیته ای که ماکس وبر هم می گوید چیزی است نزدیک به این. چه اشکالی پیش آمده که این راسیونالیته به پست مدرن تبدیل شده؟ چطور شده که جای مدرنیته را پست مدرن گرفته؟ پست مدرن بحران مدرنیته است نه گذشتن از مدرنیته. در دوران پست مدرن، و کسانی که سخن پست مدرن می گویند، ضدیت با مدرنیته نمی کنند، مخالفت با مدرنیته نمی کنند. از جمله کسانی که در باب پست مدرن حرف زده اند، اصطلاح پست مدرن را به کار برده اند، هابرماس آلمانی است که شاید معرف حضورتان باشد. تماثل بیشتر او بخصوص تماثل دوران اخیر فکری اش بر این است که از قرن هجدهم و از مدرنیته دفاع بکنند. کسان دیگری هم ممکن است که مخالف مدرنیته نباشند، اما خوب توجه کنید که مدرنیته با اعتقاد به وجود آمده، مدرنیته با علمی که از بازار خریدارند و مصلحت بینانه آن را اخذ کرده اند به وجود نیامده که حالا کسی مثلاً خیال بکنند در کشور ما مصلحت این است که بیرونی علم و تکنولوژی بخریم تا صاحب علم و تکنولوژی شویم. نه مدرنیته مثل هر چیز دیگری، مثل هر عالم دیگری با تعلق پیدا شده، با همان تعلق که عرض کردم مستلزم قطع تعلقات است. هر تعلق که ما پیدا می کنیم یک مقدار تعلقات را باید ترك کنیم. من اگر می خواهم فلسفه بخوانم از خیلی از تمتعات باید صرف نظر بکنم، از خیلی از ارزشهایی که در جامعه ارزش است باید صرف نظر کنم و اگر به فلسفه تعلق دارم صرف نظر می کنم. این عالمی که به وجود آمده، عالم غرب که به وجود آمده با تعلق خاطر به وجود آمده، علمی که به وجود آمده با تعلق خاطر به وجود آمده، راسیونالیته و کاپیالیسم و همه اینها با تعلق خاطر به وجود آمده اند. غرب بر مبنای سویژکتیویته بنا شده. سویژکتیویته حق را به هوا و هوس می دهد، حق را به گذران معیشت می دهد. اما آن سویژکتیویته ای که محور است، آن هوا و هوس نیست. کاری که در انقلاب فرانسه شده کاری که اهل دل در غرب کردند، اهل هنر در غرب کردند، صاحبان علم سویژکتیو، هنر سویژکتیو، فلسفه سویژکتیو، اینها همت بلند و همت بزرگ داشتند، اینها فرزندان زمان خودشان بودند. مدرنیته با تعلق به وجود آمده و با تعلق سیر کرده. آنچه که پست مدرن را از مدرنیته ممتاز می کند این است که آن همت دیگر نیست، آن اعتقاد نیست. مدرنیته یک اعتقادی بوده، در پست مدرن اعتقاد سنت می شود،

اعتقاد به عقلی که همه مسائل را حل می کند، اعتقاد به علمی که کارساز همه چیز است و اعتقاد به بشر به عنوان محور عالم. این اعتقاد در فلسفه سنت شده، در شعر سنت شده، در هر آنچه که مظهر وجود آدمی است سنت شده. محور عالم تکان خورده، بشر تکان خورده. در این عالم شاعر که همخانه مرگ است، آن وقت می پرسد که پس جای من کجاست؟ در هر عالمی شاعر جای خودش را دارد. شاعر چیزها را چنان که هست می بیند؛ شاعر درخت را درخت می بیند، گل را گل می بیند و زن را زن می بیند و مرد را مرد می بیند، زیبا را زیبا می بیند، زشت را زشت می بیند. زمانه ما پیش از هر زمانه دیگری اشیاء را پوشانده، یعنی چیزها حضور ندارند، ما با چیزها همدمی نداریم. ما چیزها را چیزها نمی بینیم و شاعر هم نمی تواند چیزها را چیزها ببیند. این است که می پرسد من که هستم، من چه کاره ام؟ من آئینه بودم، آئینه دار بودم. من چیزها را جلوه گر می کردم؛ هم اکنون زبان ندارم. این توجه می تواند مؤدی به توجه پست مدرن بشود. اما چیز تازه ای به وجود نیامده، خبری نشده، کسی از جایی نیامده، چیزی به ما نگفتند، ما چیز نویی که نمی گوئیم. یک جریان فکری ای بود در قرن نوزدهم به اسم پوزیتیویسم. یک جریان فکری دیگری بود به اسم مارکسیسم. پوزیتیویسم می گفت که سلطنت علم می آید، دوران علمی می آید و سیاست پوزیتیو تحقق پیدا می کند و دین بشریت همه چیز را اصلاح می کند. مارکس می گفت که جامعه بی طبقه درست می شود و جامعه بی طبقه او گرچه عین رؤیای بهشت زمینی کندورسه و رفقای قرن هجدهمی او نبود به هر حال اختلافش با آنها این بود که در جامعه بی طبقه مارکس تکنیک مهم بود، یعنی بشر بر طبیعت مسلط بود، بشر سلطان طبیعت بود. در کندورسه هم کم و بیش این طور بود. کندورسه تصریح نکرده بود و گرفته در کندورسه هم طبیعت مقهور بشر است. در آخر قرن نوزدهم نیچه هم پوزیتیویسم و هم مارکسیسم را استهزا می کند و به قول خودش بی ارزش شدن ارزشها را نشان می دهد. دوران پست مدرن با بی ارزش شدن ارزشهای نیچه آغاز می شود. پلدر دوران پست مدرن نیچه است؛ اولین فیلسوف پست مدرن، آخرین متفکر بزرگ غرب نیچه است. بنابر آنچه عرض کردم پست مدرن یک دوران تازه نیست؛ پست مدرن زمانه ای است که در آن شک و تردید و گاهی سوءظن پدید آمده و حتی بر روابط حاکم شده؛ ولی در این دوران رابطه بشر با اشیاء مصرفی تکنیک ضعیف شده؟ نه، به عکس، بشر بیش از هر زمان دیگری به اشیاء مصرفی تعلق دارد، به اشیاء تکنیک تعلق دارد. هیچ وقت به اندازه زمان ما بشر مغلوب و مقهور اشیاء مصرفی تکنیک نبوده. ولی ایمان و اعتقاد با مغلوب و مقهور تکنیک بودن یکی نیست. یعنی در هوس اشیاء تکنیک بودن، در حسرت اشیاء تکنیک بودن با اعتقاد به تکنیک دو چیز است. قرن هجدهم قرن اعتقاد به تکنیک بود، قرن نوزدهم قرن اعتقاد به تکنیک بود، دوران اوج مدرنیته بود و از پایان قرن نوزدهم اعتقادها شروع می کند به سستی گرفتن، و با سست شدن اعتقاد است که جانشان از هم دور می شود. جانشان که از هم دور می شود و دلها که از هم دور می شود، آن وقت حتی نظم عقلی ای که گفته شد، این نظم نمی تواند اینها را متحد نگه دارد. این نظم ترك برمی دارد. نظم که ترك برداشت عالم دچار بحران می شود. ما در بحران بسر می بریم، همه عالم ما عالم بحران است. شاید بگویند همیشه بحران بوده، اما هیچ وقت عالم این جور بحران ندیده. شما در دوران عمر خودتان، در دوران عمر من به تاریخ نگاه بکنید هیچ وقت این همه جنگ، این همه جنایت، این همه بی خردی در تاریخ نمی بینید. لیونار می گوید آشویتس نقطه پایان یک دوران بود. راست می گوید، آشویتس نقطه پایان است. نقطه پایان چی؟ نقطه پایان چیزی که کندورسه می گفت که ما اهل صلحیم، ما اهل رفاه هستیم، ما اهل دوستی

هستیم. درست است که آشویتس نقطه پایان بر قرن هجدهم گذاشت اما یک چیزی را شروع کرد. یعنی آشویتس یک چیز اتفاقی نبود. آشویتس شروع شد، شروع شد و بعد در همه جای دنیا، آشویتسها برپا شد، چه تبلیغات درباره اش بشود چه تبلیغات درباره اش نشود. این یکی از ضعفهای بشر امروزی است، یکی از ضعفهای بشر امروزی احم از اروپایی، غیراروپایی، احم از غربی و غیر غربی است که خیلی وسواس نسبت به هیتلر و آشویتس به خرج می دهد. آشویتس عین غرب بود؛ حادثه نبود، اتفاق نبود. هیتلر شریک همه بود، او مثل دیگران بود با یک تفاوت: هیچ کس بی دامن تر نیست، اما دیگران پرده می پوشند و ما در آفتاب افکنده ایم. آن جنایتکار در آفتاب افکنده بود. او آشویتس را نشان داد، نشان داد تا فیلمسازان درباره اش فیلم بسازند، رمان نویسان رمان بنویسند، گزارشگران گزارش بنویسند. ولی از آن روز تا الان همیشه آدم آشویتس داشته. هیتلرهاش، هیتلرهای کوچکترند.

دوره ما، دوره بحران است. دوره پست مدرن دوره بحران است. اگر این دوران را در فلسفه ببینید همه پرسش است. اصلاً فلسفه امروز پرسش است که فلسفه چیست؟ چنانکه گفتم شاعر امروز می پرسد شعر چیست؟ شاید بعد ساکت بشود، شاید نپرسد که شعر چیست. هیچ وقت بشر از هنر دور نمی شود، اما در عین حال ما در دوران فقر شعر بسر می بریم. گفتم بشر یا باید نابود بشود، یا به جایی نمی رسد که بکلی از آنچه که هست، از حقیقت خودش دور بشود یا چیز دیگری بشود. اگر چیز دیگری بشود دیگر بشر نیست. اما امروز هنر بزرگ وجود ندارد. من هنرهای بسیار رسمی را در طریق انحطاط می بینم و خود این معنا نشانه نبودن دلبستگی است، نبردن هیچ نوع تعلقی است، نبودن هیچ نوع دلبستگی است. زمانه ما زمانه ای است که بشر با خودش عهد بسته، به خودش ایمان آورده و به آغاز فصل سرد ایمان آورده. دعوت شده که ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد. اما حظور می شود به آغاز فصل سرد ایمان آورده؟ این دعوت محال است. شاعر گناهی ندارد، شاعر درست می گوید. شاعر در زبان ظاهر می شود. در زبان پر هرج و مرج امروز شاعر مجال ظهور ندارد. هنر امروز سینماست، هنر بزرگ امروز سینماست و بیش از هر هنری دستخوش بحران است. شما نقاشان، شما شاعران می توانید در خیلوت تنهایی خودتان زار بگریید. من می دانم شاعر با خواننده و نقاش با بیننده پیوند دارد اما پیوندی که سینما با مردم و بیننده دارد چیز دیگری است. به عبارت دیگری مطلب را عرض بکنم. پست مدرن دوران فترت است، یعنی دوران میان دو دوران است. دورانی است در پایان یک دوران که باید دوران دیگری آغاز بشود، یا انتظار آغاز دوران دیگری است و آن دوران آغاز نشده. حالا این دوران چگونگی آغاز می شود، کیست که این دوران را آغاز می کند؟ در فلسفه معاصر هستند فیلسوفانی که با شاعران همنوایی می کنند و این پرسش را مطرح کرده اند. تمام تاریخ غربی، تاریخ فلسفه است، یعنی فلسفه مادر همه چیز است. فلسفه به سیاست جان داده، به اقتصاد و به حکومت قدرت داده و نهادها و تأسیسات و سازمانهای اداری، هر چه هست، با فلسفه به وجود آمده است. آیا دوران آینده ادامه دوران حاضر است و فلسفه ای پیدا می شود، فلسفه ای ظهور می کند و این بحران را دفع می کند و حرکت دوباره آغاز می شود؟ یعنی گیری که اینجا پیدا شده با پیدایش یک فلسفه رفع می شود و سیر ادامه پیدا می کند، این سیر پانصدساله باز ادامه پیدا می کند؟ یک نظری هست که فلسفه کار خودش را انجام داده. امروز هم چنانکه می بینید فلسفه می گوید دوران پست مدرن است و از گذشته دارد حکایت می کند، یعنی ذرواقع دارد بحران را بیان می کند، فکر بحران می کند. چه کسی به آینده تعلق دارد؟ آینده ای وجود دارد؟ و اگر وجود دارد کیست که ما را به این

آینده می برد؟ ما خود گرچه در ذات به آینده تعلق داریم، گرچه حقیقت ما آینده است، اما نیاز داریم که چیزی را به ما نشان بدهند، راهی را به ما نشان بدهند، جایی را به ما نشان بدهند.

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه ای بیرون آی ای کو کب هدایت
از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
زندهار از این بیابان وین راه بی نهایت

چه کسی این مأموریت را به عهده می گیرد؟ به نظر بعضی از متفکران معاصر شاعران چنین وظیفه ای را به عهده می گیرند. هولدرلین در یکی از اشعارش گفته است که آپولو مرا زده است. این آپولونی که در قرن نوزدهم هولدرلین را زده می دانید چی شده؟ این آپولونی نیست که در مقابل دیونیزوس یونانی بود، این آپولو آمریکایی است. می دانید که چیست؟ هولدرلین وقتی گفت آپولو مرا زده است و به تاریکی افکنده است، تاریکی اش هم می دانید چی بود؟ جنون. یک شاعری در حقتش گفته است که دو نفر بودند که مورد لطف قرار گرفتند و چتر جنون حمایتشان کرد، ظلمت جنون حمایتشان کرد. یکی هولدرلین و یکی نیچه و همین طور هم هست.

من نمی خواهم بگویم که هولدرلین دیوانه نبوده. هولدرلین بی شک دیوانه بوده، هولدرلین حتماً دیوانه بوده است. اینجا مقام تعارف هم نیست که کسی را متهم بکنم به دیوانگی برای اینکه عذرش را بخواهم، معافش بکنم. نخیر، این ظلمت دیوانگی است. این جنون یک بخشش آسمانی است. خودش می گوید آپولو مرا زده است. آپولو خدای عقل است. خدای عقل مرا زده و به گوشه تاریکی افکنده است، به تاریکی جنون افکنده. او آپولو زده است و باید به ما بگوید، آپولو زدگی را به یاد ما بیاورد. ما که همه آپولو زده ایم و دوست داریم آپولو زده باشیم. ما که عیب آپولو هستیم. عالم ما این قدر کوچک شده که همه چیز را با مقیاس آپولو می سنجیم، برای اینکه آپولو محاسبات دقیق هنگفت دارد و به این جهت ما حاضریم از همه چیز بشر صرف نظر کنیم یا همه چیز بشر را منحل در محاسبات آپولو بکنیم. به نظر می رسد که اگر راهی برای بشر آینده باشد، شاید این راه را شاعران به ما بگویند چنانکه امروز آنها بهتر از هر کس به ما می گویند که ما هر چه عالمی داریم زندگی می کنیم. یک وقت مارتین هایدگر رفته بود به فرانسه. دوستش، شاعر فرانسوی رنه شار، به استقبالش رفته بود. رنه شار شماره کرده بود که همین جایی که شما پیاده شده اید، همین جایی که خانه های ساخته اند، اینجا بزرگترین نیروگاه اتمی فرانسه است. این فرانسویها در جوار نیروگاه اتمی و بر روی زرادخانه اتمی خانه ساخته اند. این فقط یک گزارش نیست، فقط یک اطلاعی نیست که یک دوست به دوست می دهد. این حرف شاعرانه ای است که شاعر معاصر ما دارد می زند. بشر نه بر سر امواج، نه فقط بر سر امواج بلکه بر سر یک زرادخانه بزرگ خانه ساخته است. او می تواند ما را متذکر بکند، او می تواند خانه ساختن را به ما یاد بدهد، او می تواند یاد بدهد خانه دیگر بسازیم، طور دیگر بسازیم، جای دیگر بسازیم، زمان را بیابیم، مکان را بیابیم. ما نه مکان را می شناسیم و نه زمان را. زمان را از دست داده ایم، مکان را از دست داده ایم. ما در فضا سرگردانیم، ما در فضای وهمی محاسبات، در یک فضای ریاضی سرگردانیم. ما اگر روزی دوبایی داشتیم که روی زمین بود و سری به سمت آسمان، امروز این دو پا از زمین کنده شده و بیشتر سر به طرف زمین متمایل شده. چشم ما زمین را می بیند اما پا که ذاتش اتصال با زمین است با زمین ارتباط ندارد. پای ما روی زمین نیست. شاعر ما می تواند این معانی را به ما متذکر شود. ■